



ویژه نخستین
یادروز حافظ

حافظ

گزینۀ اشعار



گزینش و پیشگفتار:

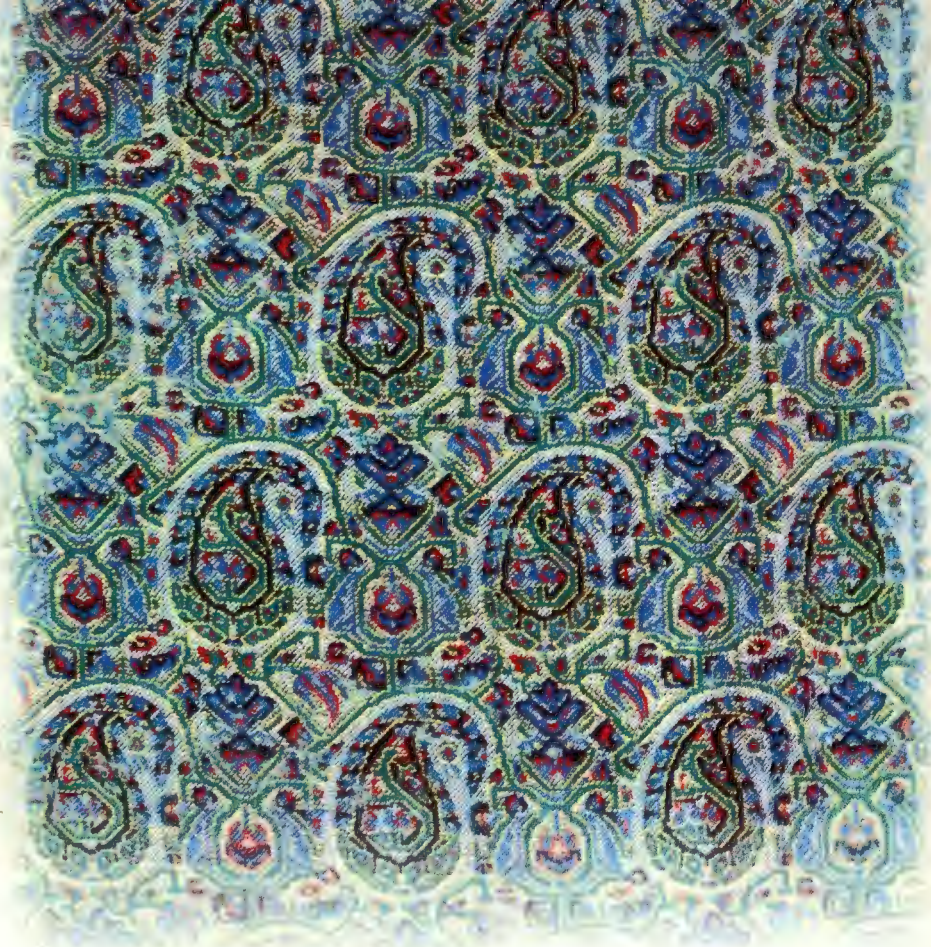
بهاءالدین خرمشاهی





کتابخانه
موزه
تاریخ
و
جغرافیه

تأليف
دکتر
محمد
تقی
میرزا
محمد
تقی
میرزا



از این مجموعه منتشر شده است:

- | | |
|-----------------------------|-------------------|
| ۱ فروغ فرخ زاد | ۸ حمید مصدق |
| ۲ فریدون مشیری | ۹ نصرت رحمانی |
| ۳ منوچهر آتشی | ۱۰ م. آزاد |
| ۴ سیمین بهبهانی | ۱۱ پروین اعتصامی |
| ۵ مهدی اخوان ثالث (م. امید) | ۱۲ احمد شاملو |
| ۶ فرخ تمیمی | ۱۳ منوچهر شیبانی |
| ۷ نیما یوشیج | ۱۴ موسوی گومارودی |



آثار ادبی

شابک ۷ ۲۵ ۶۰۳۶-۶-۹۶۴ ISBN 964-6026-25-7



گزینه اشعار

حافظ

باگزینش و مقدمه

بهاءالدین خرمشاهی



امسارات فروارید

۱۳۷۶



انتشارات مروارید

گزینه اشعار حافظ

با گزینش و مقدمه بهاء الدین خرمشاهی

چاپ اول، ۱۳۷۶

چاپ تجدید

حروفنگاری، دفتر نشر آگه

طرح روی جلد ابراهیم حقیقی

تیراژ ۳۳۰۰

انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب، ص. پ. ۱۶۵-۱۳۱۴۵

شابک ۹۶۴-۶۰۲۶-۲۵-۷ ISBN 964-6026-25-7



به نام خدا

مقدمه

سر رواج و روایی شعر حافظ

می‌توان گفت که در ششصدسال گذشته، که از نظر زمانی نیمی از تاریخ شعر و ادب فارسی را تشکیل می‌دهد، شعر حافظ در شرق، در خاور نزدیک و دور، در شبه قاره هند، در آسیای میانه، در آناتولی و امپراطوری وسیع عثمانی بیش از هر شعر و شاعری خوانده می‌شده است. حافظ از این بخت برخوردار بوده است، که در دوره زندگانی خودش از عالمگیری شعرش باخبر شده و حتی خود آن را «جهانگیر» نامیده است:

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو

تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

که مراد از پادشه بحر سلطان غیاث‌الدین محمد دکنی از شاهان هند است.

یا جهانگیری شعرش را به این تشبیه می‌کند که دارای کرامت طی الارض و طی زمان است:

طی زمان بین و مکان در سلوک شعر
 کاین طفل، یکشبه به یکساله می‌رود
 شعر حافظ در چهارسوی ایران آن روز رواج و روایی داشته است.
 درباره‌ هند (شرق ایران) می‌گوید:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
 درباره‌ آسیای میانه و شمال و شمال شرقی ایران می‌گوید:

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
 و برای استمالت و خاطر نوازی مردم این سامان، در شعرش به آنها
 اشاره دارد:

حافظ چو ترک غمزۀ ترکان نمی‌کنی
 دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
 درباره‌ غرب ایران، یعنی امپراطوری عثمانی / آناتولی / تالبالکان، که
 در قدیم روم خوانده می‌شده می‌گوید:

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
 تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری
 که علاوه بر «روم»، به مصر (کمابیش جزو خاور میانه)، و چین (جزو
 خاور دور) هم اشاره دارد. و اگر کسی تصور کند حافظ برای پر کردن
 عروضی مصراع و به عنوان پاره سنگ وزنی از این کلمات استفاده
 می‌کرده است. حافظ را شاعر ناتوانی برآورد می‌کند.
 همچنین در اشاره به بغداد می‌گوید:

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یا در اشاره به بعضی دولتهای جنوب ایران می‌گوید: پایه نظم
بلندست و جهانگیر بگو... که نقل کردیم.

اشارات حافظ به رواج و روایی سخنش بیش از اینهاست:

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت می‌برند دست به دست

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب

سالهای بندگی صاحب دیوان کردم

به ویژه باید در نظر داشته باشیم که جغرافیای زبان فارسی در
ششصدسال گذشته، بسی گسترده‌تر از حد و مرزهای امروزی‌اش بوده
است و در چهارسوی پیرامون ایران زبان فارسی رواج داشته است.

سخن گفتن از نفوذ شعر حافظ در ذهن و زبان و زندگی ایرانیان از
مقوله تکرار مکررات است.

ایرانی باسواد و حتی بیسواد که حافظ نخوانده و نشنیده باشد،
نایاب است. قرآن کریم و دیوان حافظ در همه خانه‌ها هست. و ما ایرانیان
در ضراء و سراء، در رنج و راحت، در شادکامی و تلخکامی، در کامیابی و
بیمرادی، در همه حال پناه و پناهگاهی نزدیک‌تر، و معجزه‌نماتر از دیوان
حافظ نداریم.

حافظ حافظه ماست. از ارکان حافظه جمعی و قومی ماست. از شدت
رواج و روایی که شعر او دارد، از هر غزل چند و دست کم یک بیت یا

مصراع مثل یا ضرب‌المثل است. برای امتحان دیوان را از اول ورق می‌زنیم: در غزل اول: «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها» به مقام مثلی دست یافته است. همچنین این بیت: «شب تاریک و بیم موج...» الی آخر.

در غزل دوم: «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا». همچنین این بیت:

مبین به سبب زنخدان که چاه در راهست

کجا روی همی ای دل بدین شتاب کجا

از غزل سوم: اغلب ابیات آن از مطلع به بعد: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را... در حد ضرب‌المثل و کلمه سائر است: به ویژه این دو بیت:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

در غزل چهارم، این دو بیت در حد مثل است:

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

[به جای «بند و دام» در بعضی نسخه‌ها «دام و دانه» و «آب و دانه» هم آمده است].

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان باد پیما را

از غزل پنجم (دل می‌رود ز دستم) چندین بیت به مقام ضرب‌المثلی

رسیده است از جمله:

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تسفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

[البته مردم به جای «تغییر کن» می‌گویند «تغییر ده»]

آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائش خواند

اشهی لنا و احلی من قُلبه العُذارا

هنگام تنگدستی در عشق کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

از غزل ششم (به ملازمان سلطان که رساند این دعا را) حق این است

که هیچ بیت و مصراعی مشهور نیست.

از غزل هفتم (صوفی بیا که آینه صافیست جام را) این دو بیت:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین

کانجا همیشه باد به دستست دام را

در بزم دور یک دو قدح در کش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

و کمایش این بیت:

ای دل شهاب رفت و نجیدی گلی ز عمر

پیرانه سر مکن [بکن] هنری ننگ و نام را

از غزل هشتم (ساقیا برخیز و در ده جام را) بیتی نخبه و شهره نیست.
از غزل نهم (رونق عهد شبابست دگر بستان را)، دو سه بیت
ضرب المثل شده است:

ترسم این قوم که بر دُرد کشان می خندند
در سر کسار خرابات کنند ایمان را
هرکرا خوابگه آخر مшти خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

[که به صورت «هرکرا خوابگه آخر چو دو مшти خاکست» یا «هرکرا
خوابگه آخر نه که مшти خاکست» هم در نسخه‌های غیر از قزوینی آمده
است].

از غزل دهم (دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما)، این دو بیت
شهرت دارد:

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
و برای حسن ختام این بحث بیت مشهور از غزل یازدهم (ساقی به
نور باده برافروز جاما) نقل می‌کنم:
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما
این خاصیت، یعنی به هیأت مثل و کلمه سائر در آمدن سخن حافظ
قرینه‌ها و همانندهایی دارد. از مثنوی مولوی و شعر و سخن سعدی (به

ویژه گلستان) بسیار مثلها در زبان امروز فارسی حیات و حضور دارد و این بنده در تعلیقات خود بر کلیات سعدی (نشر ناهید، ۱۳۷۵) تقریباً همه این موارد را یادآور شده‌ام.

اما اگر فقط غزلهای حافظ را با غزلهای سعدی مقایسه کنیم، در صد ابیات ضرب‌المثل شده در شعر حافظ بیشتر از سعدی است. خوشبختانه در این زمینه کار تحقیقی ارزنده‌ای صورت گرفته است. خانم فرشته سپهر با راهنمایی استاد دکتر شفیعی کدکنی و اینجانب کتابی به نام صراحی می‌ناب (ارسال مثل در شعر حافظ) تدوین کرده‌اند که در ۴ - ۵ سال پیش از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر گردیده است.

این یک وجه نمایانگر از رواج و روایی شعر حافظ بود. وجه دیگر ارزش مردم‌شناختی و فرهنگ عامه‌ای (فولکلوریک) شعر حافظ است که از آن میان یکی از وجوهش فال گرفتن از لسان‌الغیب است. صفت لسان‌الغیب ابتدا بر شعر حافظ اطلاق می‌شده، سپس به صورت لقب بر خود حافظ اطلاق گردیده است.

نخستین بار شادروان ادوارد براون در تاریخ ادبیات فارسی‌اش، فصل‌بلندی به فال حافظ اختصاص داده و نمونه‌های شگرفی از فالهای راست درآمده یا بسیار مناسب نقل کرده است. من هم خود با دو سه فال مناسب مواجه شده‌ام که به کلی تکان دهنده بوده است و هرگز و حاشا نمی‌پذیرم که راست و درست در آمدنش مربوط به تأویل‌پذیری و پرموضوعی و کلی‌گویی شعر حافظ باشد و پس از نقل یک مورد آن خوانندگان هم با من همعقیده خواهند شد که شعر و شخصیت حافظ پیوندی با غیب و قدس دارد.

این فال مربوط به مرحوم اویسی از استادان روحانی و بسیار فاضل و مدرسان حوزه علمیّه قزوین (مدرسه التفاتیه) است. این بزرگوار که در

تدریس حکمت متعالیه صدرایی ید بیضا داشت، دوست مرحوم پدرم بود و دو سه سال پیش درگذشت.

راوی این فال، دوست فرزانه سخندانم آقای منوچهر صدوقی (سها) که خود شاعر و اهل شعر و ادب و عرفان است و چندسالی در قزوین در کسوت قضاوت دادگستری مشغول بود و این خاطره متعلق به همین ایام اقامتش در قزوین است.

صدوقی نقل می‌کرد که یک روز در محفلی دور هم جمع بودیم و از هر در سخن می‌گفتیم تا دامنه بحث کشیده شد به شعر حافظ و اغلب حاضران عشق و ارادت خود را به حافظ و شعر حافظ حکایت کردند، ولی نوبت که به جناب اویسی رسید، گفت ببخشید من با شما هم سلیقه و هم عقیده نیستم. راستش را در یک کلمه بگویم، من به خواجه حافظ چندان ارادتی و به شعرش چندان اعتقادی ندارم. به نظرم شعر سعدی بسیار استادانه‌تر و عالی‌تر از شعر اوست.

با این مخالف خوانی، مجلس مغلوبه می‌شود، و غیرتهای حافظ - دوستان به جوش در می‌آید و رگهای گردن به حجت آوری قوی می‌شود، و به قول سعدی:

فقیهان طریق جدل ساختند لِمَ لَأُنْسَلَمَ درانداختند

و ایشان هم در موضع خود با فشاری می‌کرد و غوغایی بود. تا یک دو تن از مجلسیان میانجیگری می‌کنند و برای ختم غائله و کاستن از شور و شدت جدلی آن، پیشنهاد می‌کنند که اگر جناب اویسی موافقت، در این باب فالی از دیوان حافظ بگیرند.

آقای اویسی با این تحدی موافقت می‌کنند، دلها در سینه‌ها بی‌تاب‌تر می‌شود، آیا روح حافظ از مآوقع و ماجرای این محفل خبر دارد؟ آیا پاسخ

سراسر است و ذی ربطی می‌دهد، یا یکی از همان حدیثهای مهر و وفا که دیوان حافظ از آن مالا مال است می‌آید. صاحب‌دلی فاتحه می‌خواند و آداب تفأل به جای می‌آورد، و باز می‌کند و غزلی می‌آید که این دو بیت آن، با تناسب فوق‌العاده‌ای مربوط به مسئله مطروحه یعنی بی‌اعتقادی جناب اویسی به شعر حافظ در آن است:

من از جان بنده سلطان اویسم اگرچه یادش از چاکر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

وجد و حالی به مجلسیان دست می‌دهد، و انفعالی به جناب اویسی. اما تأثیر حافظ که حافظه ماست فقط از طریق فال و تماشا نیست. دو پیام مهم او عشق و رندی است. عشق پیام جمعی و عاطفی اوست. رندی پیام فردی و اجتماعی - فلسفی او:

پنهان شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

و فصلی در باره اخلاق و اخلاقیات حافظ و اینکه از حافظ چه می‌توان آموخت، و نیز بحثی تحت عنوان 'آیا حافظ بدآموزی دارد؟' در کتاب حافظ (نخستین کتاب مربوط به متفکران ایرانی از سلسله بنیانگذاران فرهنگ امروز. طرح نو، ۱۳۷۳) آورده‌ام و در اینجا حتی مجال اشاره و نیاز به تکرار نیست.

حافظ شعر فارسی و عربی قبل از خود را عصاره‌کشی کرده است

[«کتاب پیشگفته، فصل «حافظ چه کتابهایی می‌خوانده است؟»]

و شعر پس از حافظ در ایران، حتی شعر نو تحت نفوذ معنوی حافظ است. شکل و ساختار غزل فارسی، پس از حافظ و مستقیماً بر اثر تأثیر و نفوذ سبک و ساختار شعر او متحول شد. مرادم شعر به اصطلاح سبک

هندی است که بعضی اصفهانی نیز می‌گویند.

مهمترین مشخصه شعر یعنی غزل سبک هندی، استقلال ابیات هر غزل است و پُر مضمونی و نکته‌داری آن. صورت و ساختار غزل حافظ با همه پیشینیانش، از جمله سعدی که مقتدای بزرگ اوست و از وفاتش تا اوج‌گیری هنری حافظ، بیش از نیم قرن نمی‌گذرد، فرق دارد. یعنی اتحاد معنایی و وحدت مضمونی ندارد. غزل مولانا را در نظر آورید که اوج غزل عارفانه است، یکدست در بیان احوال و مواجید عرفانی و شور و حال و وجد و سماع شاعر عارف است که از اصل خویش دور مانده و جوینده روزگار وصل خویش است.

غزل سعدی را در نظر آورید که اوج غزل عاشقانه فارسی است. سراپا وصف معشوق است و شکایت از فراق همیشگی و شکر از وصال گهگاهی. هیچ درونمایه دیگری که مهم باشد و به چشم آید در غزل سعدی نیست. اما حافظ غزل را از یک سو حکمی یعنی حکمت‌آمیز کرده است و بسیاری مسائل و مباحث فکری و عمدتاً فلسفی و کلامی را، مانند اشاره و تلمیح به جبر و اختیار و توحید افعالی اشعری را که برآند لامؤثر فی الوجود الا الله، در شعر خود با وصف کار و بار باده و وصف می و مطرب و معشوق درهم تنیده است.

در یک کلام حافظ غزل را که یک رسانه صد در صد عاطفی و احساسی و شخصی بود، تبدیل به یک رسانه فکری - فرهنگی - اجتماعی کرد و برای آنکه بتواند از مسائل متعدد و متنوع حرف بزند و حد و مرز و بلکه قالب و قید غزل سنتی را که فقط از مهر و وفا و وصل و هجران حرف می‌زند، بشکند، با بهترین تأثیرگیری و اقتباس هوشمندانه از سبک و سیاق قرآن مجید، توالی معنایی صوری و خطی را برهم زد، و تنوع معنایی - مضمونی به بار آورد. و به تعبیر فارسی زبانان پاکستان غزل را

پاشان کرد. و به ابیات غزل استقلال بخشید. تا به جایی که بعضی از غزلهایش به مجموعه‌ای از تک بیتها و قصارگویهای دلنشین که ارتباط معنایی محسوسی بین هر بیت و بیت قبل و بعد برقرار نیست، تبدیل شده است. اما البته فضای حاکم بر هر غزل یکدست و یکنواخت است و با کمک وحدت قافیه و ردیف، به نوعی وحدت در عین کثرت را تداعی می‌کند.

با این دستکاری در ساختار غزل، توانایی بیانی شعر او اوج گرفت و غیر از حکمت و عرفان، حسب‌الحال و وصف زمانه و اشارات و تلمیحات سیاسی نیز در شعر او راه یافت.

اگر می‌توان با شعر حافظ فال گرفت ولی با شعر مولانا و سعدی نمی‌توان، یک دلیل ظاهری و عقل‌پسند آن این است که شعر حافظ بسیار تنوع معنی و مضمون دارد. لذا بهتر می‌تواند بیانگر احوال مختلف باشد. و به اصطلاح تفسیرپذیرتر و تأویل‌پذیرتر است. البته صدق و صحت فال حافظ فقط توجیه زبانی - ادبی و صوری ندارد. یعنی این توجیه نمی‌تواند همه موارد صدق را، که فقط دو نمونه از آن را نقل کردم، تبیین کند.

اما شاعران سبک هندی، شاگردان تقریباً ناخلفی برای حافظ از آب در آمدند. زیرا خیلی ظاهربینی کردند. به این نکته مهم راه نبردند که محتوای شعر، هر شعری، متشکل از دو عنصر است. (۱) یک عنصر معنی که به زندگی انسان و جهان خارج و عالم واقع ربط دارد، (۲) عنصر دوم مضمون است که به زندگی عادی انسان و جهان خارج و روابط متعارف بین پدیده‌ها، ربط مستقیم ندارد. بلکه ربطها را می‌تراشد و پیوندها را «بین اشک کباب و طغیان آتش، و اظهار عجز نکردن پیش ستمگر» جاعلانه برقرار می‌کند. مضمون با موجودات شعری و شعری دیدن موجودات سروکار دارد و تابع نگاه فردی است. اما معنی با واقعیات و

جهان واقعی ارزشها و روابط عادی بین پدیده‌ها سروکار دارد. و تابع نگرش جمعی است.

لذا به دام این ظاهرینی افتادند و فرق بین معنی و مضمون را دریافتند و فکر کردند حتی مضمون از معنی مهمتر است. لذا جریان معنی را رها کردند و افتادند به سرایش مضمون تراشی. از آن گذشته از وحدت فضای حاکم بر غزل هم غافل شدند. و در یک کلام به جای سرودن شعر، به ساختن آن پرداختند و به قول بعضی از صاحب نظران شعر سبک هندی به جای آنکه ازدست راست یعنی مجرای طبیعی کلام سروده شود. از چپ (با نظر به قافیه و ردیف) و مضمون تراشانه ساخته می شود.

سر این رواج و روایی در چیست؟

در بخش اول این مقدمه به بیان بعضی از وجوه رواج و روایی شعر حافظ پرداختیم که نامه زندگی و زندگی نامه جمعی ماست. و چنانکه پیشتر و در جاهای دیگر گفته‌ام حافظ در جنب مسائل ادبی، به مسائل ابدی هم می پردازد.

اگر شعر حافظ را با پانصد - ششصد سال شعر فارسی پیش از او مقایسه کنید، خواهید دید که در عین حفظ سنت، سنت شکن، و در عین کاربرد کلیشه های لفظی و معنایی و مضمونی، کلیشه شکن است. لهذا باید گفت حافظ یک متفکر شامخ است که به جای نوشتن رساله و مقاله، سخنانش را موزون بیان کرده است. و چون توانایی زیبایی - ادبی اش بی مانند و بی حد و مرز است، لذا، می تواند حرف و سخنش را با کمترین آفت و تغییر ناشی از قید وزن و قافیه و گرفتاریهای دیگر، عرضه بدارد. در یک دهه پیش، در سالهایی که به نگارش حافظ نامه اشتغال داشتم،

این بحث با دو تن از دوستان فرزانه شعر شناسم پیش آمد که آیا حافظ واقعاً متفاوت است، یا آنکه بر اثر حسن حادثه و مدزمانه و رویکرد جمعی مردم و بختیارهای دیگر، این ابعاد و عظمت را یافته و ما سپس تصور می‌کنیم که سخن او تافته جدا بافته است؟

من به جای آنکه به بحث عقیم جدلی پردازم، صلاح در آن دیدم که امهات دیوانهای قبل از حافظ را که نزدیک به ۳۰ دیوان می‌شد بخوانم تا جایگاه واقعی حافظ لااقل برای خودم روشن شود. حاصل مطالعه دقیق حدوداً سی دیوان شعر و غزل پیش از حافظ و معاصران او، برای من روشن کرد که فرق فارق و اساسی حافظ با دیگران در چیست. مهمترین فرق کلی، او با دیگران در این است که آنها کلیشه‌سرایی و سنت‌پردازی می‌کنند، و حافظ زنده‌سرایی و سربه‌سرگذاری با سنت. مهم‌ترین وجوه امتیاز و عظمت حافظ را چنین یافته بودم:

۱. حافظ اسطوره‌ساز و آفرینشگر است

چنانکه سه آفریده عظیم هنری در دیوان او مشاهده می‌شود.

۱. خرابات مغان یا دیر مغان که از تلفیق میخانه عادی با خانقاه پدید آورده. خرابات و رند با آنکه در ادبیات پیش از حافظ، در شعر سنایی و عطار و مولانا و سعدی سابقه دارد، اما این ابعاد اساطیری و ایهام تقدس که در شعر حافظ دارد، فقط به صورت جوانه اولیه در شعر پیشینیانش دیده می‌شود.

۲. پیر مغان که از تلفیق پیر میکده و پیر طریقت ساخته شده است. حافظ درباره عرفان دو احساسی است هم آن را به عنوان طریقه‌ای والا برای عشق الهی می‌پسندد و هم از آن، وقتی که به شکل رسمی خانقاه و خرقة در می‌آید و صوفی شهر لقمه شبهه می‌خورد، یا دام می‌نهد و سر

حقه باز می‌کند، پرهیز دارد و صوفی و زاهد و محتسب سه شخصیت منفی و آماج انتقاد طنزآمیز اما عمیق و سازش‌ناپذیرانه حافظ هستند. حافظ نسبت به لزوم مرشد و پیر طریقت هم دو احساسی است که می‌گوید: به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد + قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی، که حاکی از احترام و اعتقاد به دلیل راه و پیر طریقت است. گاه پیران را مدعی و بی‌صلاحیت می‌یابد:

ما را به رندی افسانه کردند / شیخان جاهل، پیران گمراه + چه مگسهاست در این شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت به مقام مگسی + نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم + مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست به هر مجلس وعظی دامی.

لذا پیرآرامانی خود را، با شیوه ملامتی اندیشانه خود، از تعالی بخشیدن به پیر گلچهر یا گلرنگ میفروش و رساندن او به مقام مقتدایی و مرشدی، می‌آفریند. و سرسپرده او می‌شود:

به می سجاده‌رنگین کن‌گرت پیرمغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

۳. رند: سومین و شاید مهمترین آفریده هنری حافظ، رند است که از تلفیق گدای دردمند عاشق پیشه بی جاه و مال و مقام و بی سروپا و دُردنوش (به قول سنایی لای خوار)، با انسان کامل و «ولی» که در عرفان و تصوف مطرح است، آن را به عرصه می‌آورد.

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت
بسر در می‌کده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

ورندی در جنب عشق یکی از دو پیام بزرگ حافظ و سرچشمه زاینده بسیاری معانی و مضامین شعر اوست.

۲. حافظ مقام علمی و فرهنگی شامخی دارد

در فرهنگ گذشته بزرگترین سخنگویان مردم و ملت ما شعرا بودند. عرفا نیز نفوذ کلام داشتند، و اغلب شعرا عارف یا عرفا شاعر بودند.

در عصر حافظ هم علوم قرآنی و قرآن پژوهی در اوج اعتلا بود، و هم علوم بلاغی. و کشف زمخشری و آثار عبدالقاهر جرجانی (دلایل الاعجاز و اسرارالبلاغه) که به تشریح چگونگی اعجاز زبانی - ادبی قرآن می پرداخت، مدار بحث و فحص بود.

حافظ چنانکه مشهور است، نام یا تخلص خود را از لقب علمی و مقدس «حافظ قرآن» گرفته است. حافظ به تصریح خود دانای قرائتهای هفتگانه و روایات چهاردهگانه معیارین و مقبول جهان اسلام بوده است عشقت رسد به فریاد و رخود به سان حافظ

قرآن زیر بخوانی در چارده روایت

و در علوم بلاغی نیز مطالعات عمیق و وسیعی داشته است و از آنجا که شغل عادی یا دیوانی نپذیرفته بوده، می توانسته است تمام وقت و با دل درست و فراغ بال، به قول مقدمه نویس دیوانش به «تفحص قوانین ادب و تجسس دوواین عرب» پردازد.

راقم این سطور در مقاله ای تحت عنوان «حافظ چه کتابهایی خوانده است؟» بیش از ۵۰ دیوان عربی و فارسی را بر مبنای شواهد و قرائین، شناسایی کرده است که حافظ در آنها مطالعه و ژرفکاوی می کرده است. در علم کلام هم حافظ که اشعری است، شاگرد و مصاحب یکی از

بزرگترین متکلمان جهان اسلام در قرن هشتم یعنی قاضی عضدالدین ایجی، صاحب کتاب مهم و معروف مواقف است که حافظ به آن اشاره دارد:

دگر شهشه دانش عضد که در تصنیف بسای کار مواقف به نام شاه نهاد
اصطلاحات علوم مختلف از ریاضی و طب و نجوم و حتی طب نشان
می دهد که حافظ از معارف دیگر هم طرفی برگرفته بوده است.
در عرفان نیز مقام حافظ شامخ است. هم اهل عرفان نظری (حکمی -
فلسفی) است، و هم این احوال و اذواق و مواجید و تجربه های عرفانی.
لذا می بینیم که حافظ به اندازه زمخشری و ابن جزری و «دانی» در
قرآن و علوم قرآنی و قرآن پژوهی و اختلاف قراآت دست دارد، و به اندازه
ایجی در علم کلام، و به اندازه عبدالقاهر جرجانی، سکاکی و همعصر
خودش تفتازانی در علوم بلاغی و زبانی و ادبی، و به اندازه شاه نعمت الله
ولی (که او نیز معاصر اوست) در علم طریقت و اسرار و رموز عرفان تبخّر
علمی دارد.

همین است که شعر او «زیر هر نغمه که زد راه به جایی دارد» و:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با نکات قرآنی

شعر حافظ قطع نظر از پایگاه رفیع هنری اش، از نظر حکمی و معارف
نظری و علوم عقلی و ژرف اندیشی عارفانه و حکیمانه همواره مطمح نظر
بزرگان علم و دین بوده است. لذا وقتی شعر پرنکته و ایهام پرورد و
حکمت آمیز او را با شعر ساده و بی پشتوانه بعضی از معاصرانش
می سنجیم، به تفاوت عمیق آنها پی می بریم.

۳. عرفان و اخلاق

درباره عرفان حافظ فی الجمله اشاره کردیم. اما اخلاق او حاکی از کرامت نفس و مناعت طبع و آزادگی است. و گرایش او به مدیحه سرایی به ضرورت معیشت و مصلحت روزگار بوده است. و حاکی از زیون اندیشی یا فرصت طلبی غیر اخلاقی نیست. و در طی تاریخ ادبیات هزار و دویست ساله فارسی، شاعر حرفه ای که مدیحه نسروده باشد کمتر داریم. و در این باره به تفصیل در جای دیگر بحث کرده ام.

اخلاق و نگرش اخلاقی حافظ در صدها بیت شیوا و شامخ که از رادی و راستی و پاکدامنی و عفاف و ترک تعلقات دست و پاگیر دنیوی، و رضا، توکل و خوشباشی و شکر نعمت و گنج قناعت، و بخشندگی و بخشایندگی و مروت و مدارا و مردمی و اخلاق حسنه دیگر سخن می گوید جلوه گریست.

۴. حافظ اندیشه مند است و در شعرش حکمت می ورزد

اندیشه های اصیل و ابتکاری در شعر حافظ بسیار است. او با وجود آنکه، اصطلاحات فلسفی نظیر دور و تسلسل و جوهر فرد و کسب و اختیار و غیره اشاره و تلمیح دارد، ولی اهمیت او از نظر فلسفه دانی حرفه ای نیست که از این نظر مقامی رفیع تر از قطب الدین رازی و شیرازی و دبیران قزوینی و ملاجلال دوانی نداشته است، اهمیت او از نظر ژرف اندیشی و رازینی و باریک اندیشی و اصابت رای و اصالت فکر و اصیل اندیشی است.

فلسفه حافظ فلسفه حیات است. یعنی اسکولاستیک و بریده از زندگی واقعی و رنجه و شادیهای عینی بشری نیست. او اندیشه فلسفی را با اندیشه هنری درهم می آمیزد. از یک سو با متفکران اصیل و ژرف اندیشی چون غزالی و مولانا و ابن عربی قابل مقایسه است، و از

سوی دیگر با متفکران اگزیستانسیالیست اعم از فیلسوف (مانند پاسکال، کی‌یرکگور، نیچه و اوانامونو) و نویسندگان اندیشه‌ورزی چون تولستوی و داستایوسکی.

ما آنچه که داریم و کم داشته‌ایم، فسفه اصطلاحی یا اصطلاح فلسفی در شعر نبوده است، بلکه زنده‌اندیشی و زندگی پژوهی بوده است، که در تاریخ فرهنگ گذشته‌مان در نزد بزرگانی چون مولانا و سعدی و حافظ سابقه داشته است و هیچگاه ربط و پیوندش را با زندگی واقعی از دست نمی‌دهد و تا زمانی که فرهنگ اسلامی - ایرانی ما دوام داشته باشد، شعرهای حکمی و حکمتهای شعری این بزرگان برای ما معنی دارد. و ره‌آموز زندگی است. و سرچشمه فیاض فرهنگ و ادب به معنای وسیع این دو کلمه است.

کدام عبارت از فیلسوفان قدیم را می‌شناسید که درباره معنای آن و تأویل و تفسیر آن رساله‌ها پرداخته باشند؟ ولی در باب:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد
دهها رساله و مقاله نوشته‌اند، و بعضی از آنها به کوشش حافظ‌پژوه
کوشای معاصر آقای نیاز کرمانی در کتابی تحت عنوان پیر ما گفت گرد آمده
است.

یا آقای داریوش آشوری درباره این بیت مقاله‌ای نوشته‌اند:

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
این بنده نیز شرحی درباره این بیت:

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
در دست نگارش دارم و این بیت را یکی از معجزات شعر و اندیشه و

ژرف‌بینی و ژرف‌اندیشی حافظ می‌دانم که بر مبنای قاعدهٔ حکمی باستانی «اتحاد عاقل و معقول» سروده شده است.

۵. حافظ مصلح اجتماعی است

امروزه مصلحان اجتماعی، به نوعی با سیاست سروکار دارند. اما اصلاح اجتماعی قدیم بیشتر دینی و اخلاقی بود. اصلاحگری حافظ از نوع سید جمال‌الدین اسدآبادی یا شیخ محمد عبده، یا امام خمینی نیست، بلکه از نوع غزالی و مقتدای هنری خودش یعنی سعدی است. دیگر آنکه اصلاحگری حافظ آنقدرها که به عصر ما و اعصار بعد از حافظ مربوط است، به عصر خودش و زمان حیات خودش مربوط نیست. هر مصلحی باید نقاد ارزشها و منتقد باشد در عصر حافظ سه نهاد بزرگ اجتماعی وجود داشت.

(۱) حکومت یا سیاست که جباریت و خودکامگی و شکل حکومت فردی قرون وسطایی اجازه نمی‌داد که شاعر یا عارف یا حکیمی بتواند در آن مؤثر باشد یا رخنه کند. (۲) شریعت (۳) طریقت. حافظ با اولی کنار آمده بود، ولی با نابسامانیهایی که در حوزهٔ شریعت و طریقت رخ می‌داد، مقابله و مبارزه می‌کرد.

چنانکه پیشتر اشاره کردیم حافظ به سه شخصیت منفی که به ترتیب هریک نمایندهٔ یکی از این سه نهاد هستند یعنی (۱) محتسب / شحنه (۲) زاهد (۳) صوفی می‌تازد. وجه مشترک این سه عدول از حق و اخلاق است. محتسب با فاسدان کنار می‌آید و با قلدران همپاله است، اما زورش به مردم یک لاقبا می‌رسد و بسیار ظاهربین و ظاهرگراست. زاهد با مؤمن راستین فرق دارد. البته مؤمن هست اما قشری و افراط‌پیشه و بدون ذوق و ظرافت است. صوفی پشمینه‌پوش تندخویی است که از عشق بویی

نشیده است، اما پناهنده طفره گاه و تفریحگاهی به نام خانقاه است. وجه اشتراک دیگر این سه ریاکاری و ظاهرگرایی است.

حافظ یک تنه با کاری ترین سلاحش که تیزاب طنز است، به مبارزه با ریا کمر می بندد. و چون از دین و ایمان خودش مطمئن است، گاه سر به سر مقدسات هم می گذارد، و از محراب و منبر هم انتقاد می کند. لطف و اهمیت اصلاحگری حافظ در این است که کمر به قلع و قمع بلیه اجتماعی ای بسته بوده که همواره در جامعه بشری اعم از دینی یا دنیوی، حضوری شوم و سایه ای سنگین دارد. لذا نهضت این مبارزه همچنان و همیشه ادامه دارد.

سؤال بی مماشات حافظ این است که:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

و به وعاظ السلاطین طعنه می زنند:

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

و نماز صوری زهد فروشان را بی حاصل می داند:

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

هم [= صدرحت به] مستی شبانه و راز و نیاز من

یا گول ظاهر را نمی خورد و در می یابد که ممکن است به قول سعدی

کسی قرآن بخواند، اما روتق مسلمانی را از بین ببرد.

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

و بسی خرقه‌ها را مستوجب آتش می‌بیند. و از دراز دستی
کوته‌آستینان (صوفیان) هشدار می‌دهد. و بر آن است که چه بسا اهل
خرقه گرفتار شرک خفی هستند:

خدا زان خرقه بیزارست صد بار که صد بت باشدش در آستینی

و در یک کلام در مردم زمانه «نه درد دانشی نه درد دینی» می‌بیند.

۶. سخنوری و صنعتگری حافظ

حافظ در عین آنکه بالذات هنرمند است، اما به شاعری غریزی و
ساده‌دلانه اکتفا نمی‌کند. و به سه چشمه زاینده برای تکمیل و تکامل
هنرش روی می‌آورد. ۱. تجربه‌های شخصی و درک و دریافتهای تیز و تازه
خودش ۲. مطالعه مادام‌العمر شعر دیگران ۳. کسب دانش تئوریک در حد
اعلی که منبع آن نقد الشعر و علوم بلاغی است. همین است که شعر او
یک بعدی نیست، بلکه رندانه است.

یک نکته مهم در سلوک هنری حافظ این است که می‌داند فقط معنی
و مضمون نیست که اهمیت دارد، بلکه لفظ هم باید «فصیح و چابک»
باشد. تا بتواند قرن‌ها در حافظه مردم و در صفحه روزگار باقی بماند. و در
این راه دنباله‌روی عطار و مولانا نیست، بلکه دنباله‌روی سخنوران و
فن‌دانان بزرگ نظیر نظامی، انوری، ظهیر فاریابی، کمال‌الدین اسماعیل
اصفهانی، خواجو و از همه مهمتر سعدی است. او به خوبی دریافته است
که از صنایع ادبی آنچه مهم است صنایع معنوی است، مانند ایهام و حسن
تعلیل و تا سرحد اعجاز از این دو صنعت در شعرش کار و کام می‌گیرد.

یکی دیگر از ارکان سخنوری حافظ که منتقدان به آن کمتر توجه داشته‌اند، «سلامت نحوی» سخن اوست که فی‌المثل کمترین محفّفات را به کار می‌برد، یا اجزاء جمله را بیهوده و از سرناچاری ناشی از قید قافیه و سلطه وزن، جابه‌جا نمی‌کند. به طوری که جملاتش غالباً در یک مصراع یا یک بیت ادا می‌شود و از نظر نحوی فرقی با نثر ندارد.

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبه احزان کردم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

اگر این ابیات را به نثر درآورید، به حداقل جا به جایی الفاظ و فعل و فاعل و مفعول نیاز دارید.

یکی دیگر از زیرکیهای سخنورانه حافظ در این است که به اهمیت ردیف (کلمه تکراری و پایانی قافیه، در قافیه‌های چند کلمه‌ای) توجه یافته است و به مضاعف بودن تأثیر وزنی و عروضی و موسیقایی آن. و بسیار هوشمندانه دریافته بوده است که ردیفهای اسمی (مانند چشم و ابرو که اتفاقاً با اینها هم غزل دارد) کارساز نیست، بلکه ردیفهای فعلی کارساز است، چون جای سازمانی و طبیعی فعل در جمله فارسی، در آخر جمله است.

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت

سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

بدایع و بدعت‌های حافظ در غزل بسیار است، و فقط به استقلال بخشیدن به بیت و پاشانی ساختار غزل ختم نمی‌شود. توجه به ردیف و توجه به حفظ آرایش طبیعی نحو جملات نیز از هوشمندی هنری - زبانی او حکایت دارد.

یک شگرد و بدعت دیگر او در غزل که گمان نمی‌کنم در غزل دیگران (پیش از او) سابقه داشته باشد، آوردن مدیح، به سبک و سیاق قصیده، در پایان غزل است.

دیگر از وجوه امتیاز شعر حافظ

۷. یکی تأویل پذیری شعر اوست که سه معشوق زمینی، آسمانی و ادبی، و سه «می» انگوری و عرفانی و ادبی به نحو درهم تنیده در دیوان او حضور دارد، که گاه و غالباً تشخیص آنها از هم دشوار است.

۸. طنز و طربناکی و روحیه خوشباشی و نستوهی و نیروی حیاتی سرشار از دیگر وجوه امتیاز شعر و شخصیت هنری حافظ است. راقم این سطور درباره‌ی طنز حافظ دو مقاله دارد. یکی در کتاب چارده روایت به چاپ رسیده و دیگری به نام «کژتابی در شعر حافظ» در چاپ پنجم ذهن و زبان حافظ، لذا در اینجا اطاله کلام را جایز نمی‌دانم.

۹. و یکی از مهمترین وجوه امتیاز شعر حافظ، فرق نهادن بین «معنی» و «مضمون» است که اگر نظراً هم به تمایز این دو فکر نکرده باشد، عملاً معنی آفرینی را وجهه اصلی همت خود قرار داده و مضمون‌سازی را تابع آن کرده است. حافظ آنجا که می‌گوید:

چشم حافظ زیرام قصر آن حوری سرشت
 شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
 فقط مضمون سازی کرده و تلمیح و اقتباس دلنشینی به کار می برد.
 ولی در همین غزل آنجا که می گوید:

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
 کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
 گر مرید راه عشق فکر بدنامی مکن
 شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت
 وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زُتار داشت
 به آفرینش معنی پرداخته است.

درباره این گزینه

شعر حافظ بسیار یکدست است. با وجود این، بر اثر انس بسیار و سی -
 چهل ساله می توان دریافت که تعداد اندکی از غزلهای او به درخشندگی
 دیگر غزلیاتش نیست. تعداد این غزلها شاید یک دهم کل شعر او باشد. به
 قول خود حافظ:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

و گزینه به دست آوردن از شعر او دشوار است. از میان نزدیک به
 پانصد غزل، بیش از ۳۰۰ غزل طراز اول است. و من در این گزینه سخت
 دلی کرده و یکصد غزل از میان این ۳۰۰ غزل را کنار گذارده، دوست

غزل را برگزیده‌ام (به تعبیر دقیقتر ۱۹۹ غزل و یک مثنوی آهوی وحشی).
قدما هم به یکدستی شعر حافظ که کمتر غث و سمین دارد، وقوف
داشته‌اند. صائب می‌گوید:

هلاک حسن خدا داد او شوم که سراپا

چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

تاکنون گزینه‌هایی از شعر حافظ فراهم آمده است. غیر از گزینه‌هایی
که خوشنویسان فراهم کرده‌اند، مهمترین نخبه‌هایی که من از شعر حافظ
دیدم، یکی زبده دیوان خواجه حافظ به انتخاب شادروان محمدعلی فروغی
است که مقدمه آن به تاریخ ۱۳۱۸ خورشیدی است و مقدمه کوتاه و دیگری
به تاریخ ۱۳۱۹ دارد و در سال ۱۳۲۰، چاپ دوم آن در هیأت خوشنویسی
شده بسیار شکیل از سوی انتشارات ابن سینا منتشر گردیده است.

فروغی در این زبده، از بعضی غزلها، ابیاتی را که نمی‌پسندیده انداخته
است، و این کاری است که مانکرده‌ایم و سزاوار هنر حافظ هم نیست. وقتی
که خود حافظ صلاح دانسته فلان بیت متوسط را هم در فلان غزل عالی
بیاورد، ما نباید دایه مهربان‌تر از مادر و فردی کاتولیک‌تر از پاپ بشویم.

اما این نکته به کنار، زبده فروغی بسیار سنجیده است و مقدمه
صمیمانه راحتی هم دارد که در جای خود عبارتی از آن نقل می‌کنیم.

گزینه دوم انتخاب یکی از حافظ پژوهان معاصر آقای اسماعیل
صارمی است که یادداشتهای مرحوم غنی بر دیوان حافظ را هم به صورت
فرهنگ‌واره‌ای در آورده‌اند و کتابی نیز به نام حافظ از دیدگاه علامه قزوینی
دارند. نخبه ایشان هم به خط نستعلیق خوش نوشته شده و از سوی
انتشارات زوار منتشر گردیده است.

گزینه سوم برگزیده و شرح حافظ به کوشش اینجانب و آقای مهرداد
نیکنام است. این برگزیده فقط حاوی ۷۰ غزل است که با همکاری و طبق

درک و دریافت و ذوق و سلیقه ۱۰ - ۱۵ نفر نوجوان کمتر از ۱۵ ساله انتخاب شده و غالباً شعرهای ساده‌تر حافظ را (از جمله غیرعرفانی‌ها و شعرهایی که ملمّع نیست و عربی ندارد) برگزیده‌اند و ما بر کار آنها نظارت داشته‌ایم. و یک لغت - معنی و شرح بسیار ساده دانش آموز پسند هم همراه آن آورده‌ایم. و این کتاب در سال ۱۳۷۴ از سوی نشر فرزانه منتشر گردیده است. این اثر را نمی‌توان گزینه آزاد شعر حافظ دانست. زیرا اولاً تعداد غزل‌های انتخاب شده بسیار کم است. ثانیاً برای دانش‌آموزان و به دست دانش‌آموزان انتخاب شده است.



گزینه حاضر ۲۰۰ غزل بر مبنای نسخه خلخالی (تصحیح خرمشاهی، نیلوفر، ۱۳۷۵) را در بر دارد. معیار انتخاب غزل‌ها توجه به ارزش ذاتی و جایگاه هنری و سپس شهرت و مردم‌پسندی و رواج و روایی هر غزل (از جمله اینکه خوانندگان موسیقیدان سرشناس آن را به آواز خوانده باشند، و نظایر این) بوده است. و با تکیه به انس بیش از چهل ساله‌ای که راقم این سطور با شعر حافظ دارد و چندین اثر از این رهگذر فراهم آورده، انتخاب شده است. به قول مرحوم فروغی در مقدمه زبده دیوان خواجه حافظ: «ولیکن در این امر هر کس باشد چاره ندارد جز اینکه ذوق خویش را حاکم قرار دهد. همینقدر امیدواریم ذوق ما پر به خطا نرفته باشد».

من معنی و موضوع خاصی را فی‌المثل عرفان یا اندیشه‌های خیام‌وار یا خمربه‌سرایی حافظ را مبنا قرار نداده‌ام، ولی این گونه اشعار، در میان این گزینه بسیار است. البته چنانکه اشاره شد غزل‌های طراز اول حافظ، از این تعداد بیشتر است. و ما در میان بهترها به‌گزینی کرده‌ایم.

در پایان از همت و حسن ظن دوست دانشور فرهنگ‌پرورم جناب آقای منوچهر حسن‌زاده، مدیر انتشارات مروارید که این گزینه به پیشنهاد

ایشان فراهم شد و با نظارت و سلیقه ایشان به طبع رسید، سپاسگزارم. و
هر انتقادی را از سوی خوانندگان صاحب‌نظر برای بهسازی چاپهای بعدی
این اثر ارج می‌نهم.

والحمد لله رب العالمین

بهاء‌الدین خرمشاهی

تهران، اردیبهشت ۱۳۷۶

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کا آخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون مردم
جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
مَتَى مَا تَلَقَّ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا



صلاح کار کجا و من خراب کجا
 بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
 کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
 چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را
 سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا
 ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
 کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
 مبین به سیب زنخدان که چاه در راهست
 کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
 بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
 خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
 قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
 قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا



اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را



فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
 به آب و زنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخارا
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
 جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۴

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
در حلقة گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصُّبوح هَبُوا یا اَیُّهَا السَّکَّارَا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را



آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کندگدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

آینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقة می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را



صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقّدی نکند طوطی شکرخارا

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرشی نکنی عندلیب شیدا را
 به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
 سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 به یاد دار محبتان باد پیمای را
 «جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب»
 که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرود زهره به رقص آورد مسیحا را



۶

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
 تا بنگری صفای می لعل فام را
 راز درون پرده ز رندان مست پرس
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
 کانجا همیشه باد به دستت دام را
 در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
 پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
 در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
 آدم بهشت روضه دارالسلام را
 ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
 ای خواجه بازیبن به ترخم غلام را
 حافظ مرید جام میست ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را



رونق عهد شبابست دگر بستان را
 می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
 ای صباگر به جوانان چمن باز رسی
 خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند
در سرکار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هرکرا خوابگاه آخر به دو مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کن زندان را

حافظا می مورو رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را





ساقی به نور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوشست
زانرو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما



حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما



ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه‌آمزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت



دورست سرآب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتاب



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
 چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
 بنفشه طرّه مفتول خود گره می زد
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
 سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
 من از ورع می و مطرب ندیدم زین پیش
 هوای مغیجگانم در این و آن انداخت
 کنون به آب می لعل خرقه می شویم
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
 که بخشش از لش در می مغان انداخت
 جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
 مرا به بندگی خواجه جهان انداخت



به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
 که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
 بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
 که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
 زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
 که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
 دلا طمع میر از لطف بی نهایت دوست
 چولاف عشق زدی سر بیاز چابک و چست
 به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
 که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
 نمی کنی به ترخم نطق سلسله سست
 مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی
 گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست



۱۲

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
 مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست



۱۳

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگشش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سرفراگوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست و گر باده مست
خنده جام می و زلف گرہ گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست



۱۶

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخت می برند دست به دست



۱۵

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
 نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
 بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
 جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
 چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست



۱۶

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 سخن شناس نئی جان من خطا اینجا است
 سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
 تبارک الله ازین فتنه ها که در سرم است
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
 بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
 نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
 خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
 گرم به باده بشوید حق به دست شماست
 از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
 چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
 که رفت و عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
 ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
 فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست



۱۷

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
 منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
 شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
 آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
 در خرابات بگویند که هشیار کجاست
 آن کسست اهل بشارت که اشارت داند
 نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
 هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
 ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
 باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
 کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
 دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
 ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
 عیش بی یار مهتا نشود یار کجاست
 حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
 فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست



آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
 یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
 هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست
 کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
 صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
 شهنسوار من که مه آینه دار روی اوست
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
 عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
 در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
 زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
 با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
 آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می زند
 قوت جان حافظش در خنده زیر لبست
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
 زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست



رواق منظر چشم من آشیانه تست
 کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست
 به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
 دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
 که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
 علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
 که این مفرح یاقوت در خزانه تست
 به تن مقصرم از دولت ملازمت
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
 در خزانه به مهر تو و نشانه تست
 تو خود چه لعبتی ای شهنشوار شیرین کار
 که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
 ازین حیل که در انبانه بهانه تست



سرود مجلس اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

۲۰

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست



برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کرین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۲۱

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
که خاطر از همه غمها به مهر او شادست

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست



غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز روهروی یادست
 رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
 که این عجوز عروس هزار دامادست
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بیدل که جای فریادست
 حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



۲۲

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
 شمشاد خانه پرور ما از که کمترست
 ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
 کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
 چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
 تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
 دولت در آن سرا و گشایش در آن درست
 یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 کز هر زبان که می شنوم نامکژرست
 دی وعده داد و وصلم و در سر شراب داشت
 امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 عیش مکن که خال رخ هفت کشورست
 فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست
 تا آب ما که منبعش الله اکبرست
 ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
 با پادشه بگوی که روزی مقدرست
 حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
 کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرست



۴۳

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبرگیزست
 به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
 به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن
 که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
 به آب دیده بشویم خرقه ها از می
 که موسم ورع و روزگار پرهیزست
 مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر
 که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
 سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
 که ریزه اش سرکسری و تاج پرویزست
 عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست



۲۴

کنون که بر کف گل جام باده صافست
 به صد هزار زبان بلبش در اوصافست
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
 چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشفافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
 که می حرام ولی به ز مال اوقافت
 به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
 که هرچه ساقی ما کرد عین الطافت
 بیر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافت
 حدیث مدعیان و خیال همکاران
 همان حکایت زردوز و بوریا بافت
 خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
 نگاه دار که قلاب شهر صرافست



۲۵

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
 صراحی می ناب و سفینه غزلست
 جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
 پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت
 نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
 ملامت علما هم هنوز ز علم بی عملست

به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلت
بگیر طرّه مه چهره ای و قصّه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهن املت
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

۳۶



گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم به چنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
گو شم همه بر قول نی و نغمه چنگست
چشم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی فند مگو هیچ و ز شکر
ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواه و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگو یید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست



۲۷

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست



روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سبیش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشانست



از کران تا به کران لشکر ظلمست ولی
 از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
 سر و زر در کنف همت درویشانست
 گنج قارون که فرو می شود از قهر هنوز
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
 حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی
 منبعش خاک در خلوت درویشانست
 من غلام نظر آصف عهدم کو را
 صورت خواجگی و سیرت درویشانست



۲۹

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
 دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
 گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
 نوای من به سحر آه عذر خواه منست
 ز پادشاه و گدا فارغم بحمدلله
 گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
 جز این خیال ندارم خدا گواه منست
 مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
 رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
 از آن زمان که برین آستان نهادم روی
 فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
 گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
 تو در طریق ادب باش گو گناه منست



۳۰

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
 او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
 روی خوبست و کمال هنر و دانش پاک
 لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
 سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد، خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۳۱



دل سرا پرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور معنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست



۳۲

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آدمم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر کرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست



اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیدد زحیرت که این چه بوالعجیبست
درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب می رس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست



به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
 مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
 جمال دختر رز نو چشم ماست مگر
 که در نقاب زجاجی و پرده عنیبست
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
 کنون که مست خرابم صلاح بی ادیبست
 بیارمی که چو حافظ هزارم استظهار
 به گریه سحری و نیاز نیم شبیست



۳۴

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
 که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
 در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
 چه جای دم زدن نافه های تاتاریست
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 که مست جام غروریم و نام هشیاریست
 خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
 که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
 جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
 هزار نکته درین کار و بار دلداریست
 قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
 قبا‌ی اطلس آنکس که از هنر عاریست
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری
 عروج بر فلک سروری به دشواریست
 سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
 زهی مراتب خوابی که به زبیداریست
 دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزاریست



۳۵

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
 جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست
 حالیا خانه برانداز دل و دین منست
 تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
 راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
 باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
 می دهد هرکشش افسونی و معلوم نشد
 که دل نازک او مایل افسانه کیست
 یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
 در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
 گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست



۳۶

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست
 در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
 همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
 روی تو مگر آینه لطف الهیست
 حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آیی که بی روح تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست



زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست



تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرضه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ماگویی نمی داند حساب
کاندرین طفران نشان حسبه الله نیست
هرکه خواهد گویا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربست
 عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۳۸



راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
 کان شحنة در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود پیرس که ما را که می کشد
 جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
 هر دیده جای جلوۀ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۳۹



حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
غرض اینست و گرنه دل و جان این همه نیست
منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که زلب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زندهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۳۰

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گریه بد تو برو خود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برنت به بهشت

۴۹



کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست می رود به بهشت

۴۴

بلبلِ برگ گلی خوشرنگ در منتار داشت
واندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت
گنتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت



چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

۴۴

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مژدهات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفست

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت



اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

۴۴

ساقی بیا که بار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سر و قد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هنت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت



حافظ تو این سخن زاکه آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

۷۵

حسنه به اتفاق ملاحه جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز حلویان حواس کرد شمع
شکر خدا که سز دلش در ربان گرفت
زین آتش بپند که در سینه نشست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
می خواست گل که دم ربا از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
 بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
 کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
 حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۴۶



ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت
 بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
 تا بویی از نسیم می اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته ای که باده نابش به کام رفت



۴۷

ای غایب از نظر به خدا می سپارم
جانم بسوختی و به دل دوست دارم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارم

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طیب
 بیمار باز پرس که در انتظارمت
 صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
 خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
 می‌گیریم و مرادم ازین سیل اشکبار
 تخم محبتست که در دل بکارمت
 بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
 در پای دم به دم گهر از دیده بارمت
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
 فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت



ز یاران دلنوازم شکریست با شکایت
 گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
 بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
 یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
 در زلف چون کمندش ای دل میبچ کانجا
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
 چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی
 جانا روا نباشد خونریز را حمایت
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 ز نهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
 ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
 یکساعتم بگنجان در سایه عنایت
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
 هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
 قرآن زبر بخوانی در چارده روایت



شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
 زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
 گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
 که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
 قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیش
 ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
 که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
 که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
 مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
 که تا بزد و بشد جام می ز کف نهاد
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد



نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلاً و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد



صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان برو دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد



پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد



گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد
 با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
 حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
 بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

۵۲



عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
 این همه نقش در آینه او هام افتاد
 این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
 یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
 کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
 چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
 هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد



۵۳

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان و سنبله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی ازین در فرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد



۵۲

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزّت باش بارندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
 درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد



دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
 ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
 به خط و خال گدایان مده خزینه دل
 به دست شاه وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
 نهد به پای قدح هر که شش درم دارد



زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
 که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
 ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
 کدام محرم دل ره درین حرم دارد
 دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل
 به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
 ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد



۵۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
 هرکس که این ندارد حقّا که آن ندارد
 با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
 یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
 هر شب نمی درین ره صد بحر آتشیست
 دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن

ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد

در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسراز ازو پوشان

کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد



۵۷

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست

که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه‌دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه‌دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد



سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد



شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سوار است که در دست عنانی دارد
دلشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نزنند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد



مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبدا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هواخواه تو شد فتر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نفر گفت آن بت ترسا بچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد



خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

۶۰

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد



به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۶۱



بیاکه ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابانست
خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیاکه سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
 نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
 به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
 که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
 حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۶۲



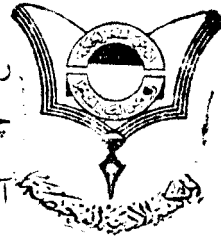
صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
 ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان
 دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
 و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
 ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
 زانچ آستین کوتاه و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
 عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
 ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست
 غزه مشو که گربه زاهد نماز کرد
 حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
 ما را خدا ز زهدِ ریایی نیاز کرد



۶۳

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
 طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 قرةالعین من آن میوه دل یادش باد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 ساروان بار من افتاد خدا را مددی
 که امید کرمم همراه این محمل کرد



روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از جور حسود و غم چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

۶۴



دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سر و بالای من آنکه که در آید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
 که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
 حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
 من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
 تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
 بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
 طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد



۶۵

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
 به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
 آن جوانبخت که می زد رقم خیر و قبول
 بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
 کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
 رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
 ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
 سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
 آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
 شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
 زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
 کلک مشاطه صنعتش نکشد نقش مراد
 هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
 مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
 که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
 غزلیات عراقیست سرود حافظ
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد



۶۶

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
 آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
 طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
 ساقیا جام می ام ده که نگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 تا که پرنقش زد این دایره مینایی
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
 فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد



۶۷

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
 وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
 طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
 مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
 کو به تأیید نظر حلّ معما می کرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده به دست
واندران آینه صدگونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

اینهمه شعبده خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن یار کز و گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد



۶۸

به سرّ جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد



دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
 خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می‌گو
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
 که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آنرو هست یاران را صفاها با می‌لعلش
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
 سروچشمی چنین دلکش توگویی چشم ازو بردوز
 برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
 نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
 دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد



میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد



ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آترمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخور بادعات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آر
بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد



۷۲

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبنانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خائنه نگنجد اسرار عشقبازی
 جام می مغانه هم با مغان توان زد
 درویش را نباشد برگ سرای سلطان
 ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند
 عشقست و داو اوّل بر نقد جان توان زد
 گر دولت و صالت خواهد دری گشودن
 سرها بدین تحیل بر آستان توان زد
 عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
 گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
 حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد



نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
 ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد

صوفی ماکه ز ورد سحری مست شدی
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 خوش بود گر محک تجربه آید به میان
 تاسیه روی شود هر که دروغش باشد
 خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
 ای بسا رخ که به خونابه منتش باشد
 ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
 گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد



۷۴

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
 که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد



۷۵

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتی زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وایینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
 نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
 جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد



۷۶

نفس باد صنبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
 ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
 چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
 این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
 تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد
 گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
 مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انسست غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد



مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
 که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
 مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
 کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
 که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد



ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
 دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
 نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
 به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
 به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
 فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
 به صدر مصطفی‌ام می‌نشاند اکنون دوست
 گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
 به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابروی یار منش مهندس شد
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا
 که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
 کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
 چو زر عزیز وجودست نظم من آری
 قبول دولتیان کیمیای این مس شد
 ز راه میکده یاران عنان بگردانید
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد



۷۹

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد
 دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
 آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
 خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که باری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد



زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
 باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
 شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 مغیبه ای می گذشت راهزن دین و دل
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد
 گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
 قطره باران ما گوهر یکدانه شد
 نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
 حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
 منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
 دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد



سحرم دولت بیدار به بالین آمد
 گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی سرکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد



۸۲

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همّت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بی‌اختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه‌پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

به قدّ و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند



هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند



داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
 به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
 من ارچه در نظریار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 توانگرا دل درویش خود به دست آور
 که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
 بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
 که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
 ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند



حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
 محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
 فرصت عیش نگه‌دار و بزن جامی چند
 قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
 بوسه ای چند بر آمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
 ای گدایان خرابات خدا یار شماست
 چشم انعام مدارید از انعامی چند
 پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
 که مگو حال دل سوخته با خامی چند
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
 کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



دوش وقت سحر از غصهٔ نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شعلهٔ پرتو ذاتم کردند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
 این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
 اجر صبر است کزان شاخ نباتم دادند
 همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
 که زبند غم ایام نجاتم دادند



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
 گل آدم برشتند و به پیمانه زدند
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 با من راه نشین باده مستانه زدند
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند



دلا بساز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند



کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که درو داد کند



حاليا عشوة ناز تو زبنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند



سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند

با همه عطف دامن آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
 وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند
 دل به امید روی او همدم جان نمی شود
 جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند
 ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
 کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی کند
 دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
 بی مدد سرشک من در عدن نمی کند



۹۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
 خراب باده لعل تو هوشیارانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
 وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند
 ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
 که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین
 که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
 که مستحق کرامت گناهکارانند
 نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
 که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
 پیاده می‌روم و همراهان سوارانند
 بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
 مرو به صومعه کاناچا سیاهکارانند
 خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
 که بستگان کمند تو رستگارانند



۹۲

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
 عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
 ماه و خورشید همین آینه می گردانند
 عهد ما بال لب شیرین دهنان بست خدا
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 آه اگر خرقة پشمین به گرو نستانند
 وصل خورشید به شب پرتة اعمی نرسد
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند
 مگرم چشم سیاه تو پیاموزد کار
 ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
 گر به نزهتگاه ارواح برد بوی تو باد
 عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
 زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
 گر شوند آگه از اندیشه ما مغیچگان
 بعد ازین خرقة صوفی به گرو نستانند



سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
 پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
 به فتراک جفا دلها چو بر بندند بر بندند
 ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
 به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
 نهان شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
 سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
 رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند
 ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می یارند
 ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند
 دوی درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
 ز مکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
 چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
 بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند
 درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
 که با این درد اگر در بند درمانند درمانند



آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به زطیبیان مدعی
باشد که از خزانه غیم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهرتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند



پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
 ترسم برادران غیورش قبا کنند
 بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
 اوقات خود زیهر تو صرف دعا کنند
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
 خیر نهمان برای رضای خدا کنند
 حافظ دوام وصل میسر نمی شود
 شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۹۵



واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
 چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
 گویا باور نمی دارند روز داوری
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
 یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
 می دهند آبی که دلها را توانگر می کنند
 حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
 زمره ای دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو
 کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند
 صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
 قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند



۹۶

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
 پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند
 عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 باطل در این خیال که اکسیر می کنند
 گویند رمز عشق مگویید و مشنویید
 مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
 تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
 این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
 صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
 خوبان درین معامله تقصیر می کنند
 قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست
 قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
 فی الجمله اعتبار مکن بر دیار دهر
 کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه ترور می کنند



۹۷

بود آیا که در میکده ها بگشایند
 گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبحی زدگان
 بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند
 نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
 تا همه مغیچگان زلف دو تا بکشایند
 کیسوی چنگ بپرید به مرگ می ناب
 تا حریفان همه خون از مژه‌ها بکشایند
 در میخانه بیستند خدایا مپسند
 که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند
 حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا
 که چه زنار ز زیرش به دغا بکشایند



سالها دفتر ما در گرو صها بود
 رونق میکده از درس و دعای ما بود
 نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
 هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
 دفتر دانش ما جمله بشوید به می
 که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
 کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
 دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد
 و اندران دایره سرگشته پابرجا بود
 مطرب از درد محبت عملی می پرداخت
 که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
 می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو
 بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
 رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
 قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
 کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود



یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می گشت
 معجز عیسویت در لب شگرخا بود

یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر برستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیمای بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود



تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازل در گوشه
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
 ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر به لحد
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود



۱۰۱

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
 مهرورزی تو با ماه شهره آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
 بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حسن مهر و یان مجلس گرچه دل می برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی نسیمین ساق بود

در شب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن
سرخوش آمد یار و جامی برکنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود



یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
 راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
 عشق می گفت به شرح آنچه برو مشکل بود
 آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود



در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که پیرسم سبب درد فراق
 مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدى آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

۱۰۳

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود



گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۱۰۴

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود



تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
 خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۰۵



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
 به هر درش که بخوانند بی خبر نرود
 طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
 سواد چهره غمدیده ام به اشک مشوی
 که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
 دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
 که هیچ کار ز پشت بدین هنر نرود
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
 که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
 که دست در کمرش جز به سیم در نرود
 تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
 وفای عهد من از خاطرت به در نرود
 ز من چو باد صبای بوی خود دریغ مدار
 چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
 چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
 به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
 چو با شه در پی هر صید مختصر نرود
 بیار باده و اوّل به دست حافظ ده
 به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود



۱۰۶

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
 وین بحث با ثلاثه غساله می رود
 می ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت
 کار این زمان ز صنعت دلّاله می رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود

طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله می رود

آن چشم آهوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می رود

از ره مرو به عشوه دینی که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود

باد بهار می وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می رود



۱۰۷

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلداری بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست تست
دم درکش از نه باد صبا را خبر شود



گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خودی ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقتی ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود



ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقة می باید خرید

گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

بالبی و صدهزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران راز آسایش طمع باید برید



تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد

۱۱۰

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه‌گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهی نگزید

مکن ز غصّه شکایت که در طریق ادب
به‌راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که باکسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید



بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید



بر سر آنم که گرز دست بر آید
دست به کاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اصداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که بر آید



بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به در آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراجہ عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

۱۱۲

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی باکس تا وقت آن در آید



گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

۱۱۳

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سرگل بشکند کُلاله سنبُل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالِیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
به سعی خود نتوان برد [پی به] گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید



معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همزمان به سر تازیانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
زیوفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید



بیا که رایت منصور پادشاه رسید
 نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
 کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
 سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
 جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
 ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
 عزیز مصر به رغم برادران غیور
 ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید
 کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
 ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
 ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
 همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید



مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۱۱۶

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش نسا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید



ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
 کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید
 ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم
 صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم
 بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
 پند حکیم محض صوابست و عین خیر
 فرخنده آنکسی که به سمع رضا شنید
 حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید



۱۱۷

معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
 رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
 گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
 نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
 که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
 هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
 برو نمرده به فتوی من نماز کنید
 و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
 حوالتش به لب یار دلنواز کنید



یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
 وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
 دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نئی از سرّ غیب
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشهاگر کند خار مغیلان غم مخور
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
 حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور



۱۱۹

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

۱۶۰

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
که این متاع قلیست و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بیار ساغر درّ خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی بین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر



بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز



دلم رمیده لولی و شیت شورانگیز
دروغ و عده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ر خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز



گلعداری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای راکه رهاکن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار
وزان که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش



خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۱۳۴

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدهش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش

با چنین زلف و رخس بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش



کیست حافظ تا ننو شد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بیدش

۱۲۵

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش



صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

۱۲۶

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهید آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش



کمانِ ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

۱۲۷

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفاگشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست به هم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرّه عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خیر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فککش



هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
 سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
 شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
 آفرین بر نفس دلکش و لطف سختش

۱۲۸

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
 حافظ قرا به کش و مفتی پیاله نوش
 صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
 تا دید محتسب که سبوی می کشد به دوش
 احوال شیخ و قاضی و شرب الیهو دشان
 کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
 گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
 ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
 فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش
 عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
 عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم پیوش



تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
 پروانه مراد رسید ای محب خموش
 ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
 نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
 چندان بمان که جامه ازرق کند قبول
 بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۱۶۹



دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
 وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
 سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
 زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
 تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوی مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

۱۳۰



سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش



۱۳۱

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می یزد هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژده شوخ عافیت کش را
 که موج می زندش آب نوش بر سر نیش
 ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
 به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
 چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
 نزاع بر سر دینی دون مکن درویش
 بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش



۱۳۲

طالع اگر مدد دهد دامش آورم به کف
 ور بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
 گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف
 از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
 وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغیبه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهریین که چون لقمه شبهه می خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهن شود همت شحنه نجف



۱۳۳

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
 کز شافعی نپرسند امثال این مسایل
 گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
 گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
 دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
 مرضیة السجایا محمودة الخصایل
 در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
 و اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
 از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
 وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
 ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
 یارب بینم آن را در گردنت حمایل



۱۳۴

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
 وز خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام
 عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش
 تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرغه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بوکه در برکشد آن دلبر نوخاسته ام



۱۳۵

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
عیم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسبست و اختیار
 این موهبت رسید ز میراث فطرت
 من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
 در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
 ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
 دورم به صورت از در دولت سرای تو
 لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
 حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم



۱۳۶

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
 طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

«من از آن روز که در بند توام آزادم»



۱۳۷

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 به هوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
 می خورد خون دلم مردمک دیده سزااست
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف زاشک
 ورنه این سیل دمامم ببرد بنیادم



۱۳۸

سالها پیروی مذهب زندان کردم
 تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
 می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
 در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
 آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
 گرچه درباری میخانه فراوان کردم
 اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
 اجر صبر است که در کلبه احزان کردم
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
 هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
 گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم



هرچند پیرو خسته دل و ناتوان شدم
 هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
 بر منتهای همت خود کامران شدم
 ای گلین جوان بر دولت بخور که من
 در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 اول ز تحت و فوق و جودم خبر نبود
 در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
 قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
 هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
 کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
 در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
 با جام می به کام دل دوستان شدم
 از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
 ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم



من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
 بر من چو عمر می گذرد پیر ازان شدم
 دوشم نوید داد عنایت که حافظا
 باز آکه من به عنو گناهت ضمان شدم

۱۴۰



مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم
 هواداران کویش را چو جان خویشان دارم
 به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
 چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
 مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 الا ای پیر فرزانه مکن عییم ز میخانه
 که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
 خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
 که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
 نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

۱۴۱

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمن‌ا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم



سر شکم آمد و عییم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

۱۴۲



مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی زمین برخیزم
بر سر تربت من بامی و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۱۴۳

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتی ام اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پرکرشمة حوران ز شش جهت
چیزیم نیست گرنه خریدار هر ششم



بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشانند ز مفرشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

۱۶۴



من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گداحی می‌نوشم
هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عنوش نهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
 پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
 من که خواهم که ننوشم بجز از راقم خم
 چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم
 گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۱۴۵



حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
 خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
 دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
 اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
 عجب مدار که هم‌درد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
 بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار
 که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

۱۴۶



من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکند
 سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
 داوری دارم بسی یارب که را داور کنم
 بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
 تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
 منکه از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
 عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم .
 منکه دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
 کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
 گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
 گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
 دوش لعلش عشوه ای می داد حافظ را ولی
 من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم



۱۴۷

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
 بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 کی می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله شر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد محافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



۱۲۸

حاشاکه من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
 در کار چنگ و بربط و آوازی کنم
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
 یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
 از نامه سیاه ترسم که روز حشر
 با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
 کو پیک صبح تا گله های شب فراق
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
 روزی رخس بینم و تسلیم وی کنم



۱۶۹

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی کنم
 صدمبار توبه کردم و دیگر نمی کنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
 با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقوی‌ام تمام که با شاه‌دان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم



۱۵۰

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا که چشم بیمار هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
 بیار ای بادشگیری نسیمی زان عرق چینم
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را فدای عشق می بینم
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
 حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
 صباح الخیر ز د بلبل کجایی ساقیا برخیز
 که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم
 شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
 حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم



۱۵۱

در خرابات مغان نور خدا می بینم
 این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
 جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشادی کردن
 فکر دورست همانا که خطا می بینم
 سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
 اینهمه از نظر لطف شما می بینم
 هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
 با که گویم که درین پرده چها می بینم
 کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
 دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
 که من او را ز محبتان شما می بینم



۱۵۲

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
 که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
 چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
 روح را صبحت ناجنس عذابست الیم
 تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
 سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه آنجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو می رود ای ابر خطاپوش بیار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم



ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
 محصول دعا در ره جانانه نهادیم
 در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
 تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
 در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
 بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
 المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
 آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
 قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
 یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم



بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
 کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این داریم
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
 شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
 جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
 گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم
 تابو که دست در کمر او توان زدن
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
 واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
 با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
 چون صوفیان به حالت و رقصد مقتدا
 ما تیز هم به شعبده دستی برآوریم
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم



حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سربریم

۱۵۶

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم



چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریه را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

۱۵۷



ماشی دست بر آریم و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
 جامهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست
 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
 سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
 آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
 تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم



گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۱۵۹



می سوزم از فراق روی از جفا بگردان
همچنان بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنک گردون
تا او به سر درآید بر رخسار پابگردان
مرغول را بگردان یعنی به رگم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خو برویان بخت جز این قدر نیست
گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

۱۶۰



شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و شیرین دهنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

دامن دوست به دست آرزو دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان



۱۶۱

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
 کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
 فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل
 چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
 گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
 یارب به یادش آور درویش پروریدن

۱۶۲



منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
 منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما کافر است رنجیدن
 به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
 بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
 مراد دل ز تمنای باغ عالم چیست
 به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
 به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

ز خطّ یار پیاموز مهر بارخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۱۶۳

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را ترک کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن



ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
 به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن
 چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
 کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
 فضول نفس حکایت پسی کند ساقی
 تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
 بیا و خرگه خورشید را منور کن
 طمع به قند وصال تو حدّ ما نبود
 حوالتم به لب لعل همچو شکر کن
 لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده
 بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
 پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
 ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن



۱۶۴

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
 چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

در راه عشق و سوسه اهرمن بسیست
 پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
 برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
 ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
 تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت
 همت درین عمل طلب از می فروش کن
 پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
 خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
 با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
 صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
 ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشم عنایتی به من درد نوش کن
 سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن



بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دلّی زرق بیوشم نشان عشق
غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمی کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه کرشم کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من



چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
 ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
 روی رنگین را به هر کس می نماید همچو گل
 ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین
 گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
 او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
 کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
 پس حکایت های شیرین باز می ماند ز من
 گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود
 ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید
 کو به چیزی مختصر چون باز می ماند ز من
 صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
 عشق در هر گوشه ای افسانه ای راند ز من



به جان پیر خرابات و حقّ صحبت او
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او
 بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
 بیار باده که مستظهرم به همت او
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
 که زد به خرم من ما آتش محبت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی
 مزین به پای که معلوم نیست نیت او
 بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب
 نوید داد که عامست فیض رحمت او
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
 که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
 نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی
 به نام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
 مدام خرقه حافظ به باده در گروست
 مگر ز خاک خرابات بود فطرت او



گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

نخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار
آنکه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو



مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آسمان گو مغروش این عظمت کاندلر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو



۱۷۰

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
 کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
 دولت عشق بین که چون از سرفتر و افتخار
 گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
 خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند
 اینهمه نقش می زنم از جهت رضای تو
 شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
 کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
 شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
 جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
 خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
 حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو



۱۷۱

در سرای مغان رفته بود و آب زده
 نشسته پیرو صلائی به شیخ و شاب زده
 سبکشان همه در بندگیش بسته کمر
 ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
 عذار مغیجگان راه آفتاب زده
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
 ز شور و عریذه شاهدان شیرینکار
 شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت
 که ای خمارکش مفلس شراب زده
 که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
 ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده
 بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده
 فلک جنبه کش شاه نصره الدینست
 بیا ببین فلکش دست در رکاب زده
 خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
 ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده



دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنکه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خواب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده



آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
 غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
 گشت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
 آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

۱۷۳

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
 صد ماهرو ز عشقتش جیب قصب دریده
 از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
 چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
 لفظی فصیح و شیرین قدی بلند چابک
 رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
 یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
 شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
 آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
 و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
 آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
 یاران چه چاره سازم با این دل رمیده



زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تاکی کشم عتیت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر او فتد به دستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده



۱۷۴

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زده هو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی می‌هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم‌سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
 به قول مطرب و ساقی به فتوی دَف و نی
 زمانه هیچ نبخشد که باز نستانند
 مجوز سفله مروت که شیئه لاشی
 نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
 که هر که عشوه دینی خرید وای به وی
 سخا نماند سخنی طی کنم شراب کجاست
 بده به شادی روح و روان حاتم طی
 بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
 پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی



۱۷۵

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
 طامات تا به چند و خرافات تا به کی
 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
 چنین قبای قیصر و طرف کلاه کی
 هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
 بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهر وی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد
جاندارویی که غم ببرد در ده ای صُبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی
در ده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخس به خوی
مسند به باغ برکه بر خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری



ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
 لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت
 حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
 گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش
 جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
 هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
 سایه دولت برین گنج خراب انداختی
 زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
 تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
 خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال
 تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی



پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
ور حیا حور و یری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ حم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب برگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصر الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی



ای دل مباحش یکدم خالی ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله ای که بینی بهتر ز خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
 در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
 آری طریق دولت چالاکیست و چستی
 تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
 یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
 در آستان جانان از آسمان میندیش
 کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
 خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
 سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
 صوفی پیاله پیما حافظ قرا به پرهیز
 ای کوته آستینان تاکی درازدستی



۱۷۸

با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی
 تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
 عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
 با کافران چه کارت گرت نمی پرستی
 سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
 تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
 آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست
 کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
 عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
 چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی



۱۷۹

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
 بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
 و رای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پیر رعنایا ترخّم در جبلّت نیست
 ز مهر او چه می پرسی درو همّت چه می بندی
 همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان سهلست
 دریغ آن سایه همّت که بر نااهل افکندی
 درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
 خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
 به شعر حافظ شیراز می رقصدند و می نازند
 سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 ارادتی بنما تا سعادت بیبری
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
 که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
 می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
 به عذر نیمشب کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
 که در برابر چشمی و غایب از نظری
 هزار جان مقدّس بسوخت زین غیرت
 که هر صباح و مساءً مجمع مجلس دگری
 ز من به حضرت آصف که می برد پیغام
 که یادگیر دو مصرع ز من به نظم دری
 بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
 گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
 که زیب تخت و سزاوار ملک و تاج سری
 به بوی زلف و رخت می روند و می آیند
 صبا به غالیه سایه و گل به جلوه گری
 چو مستعدّ نظر نیستی وصال مجوی
 که جام جم نکند سود وقت بی بصری
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
 چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری
 بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
 وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
 طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
 نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری



به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اُسایرُ لیلائی لیلۃ القمری



ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بدروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی



به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی تر می رسد روزی

۱۸۲

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قیس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
 جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
 چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
 یَسْرَ اللَّهُ طَرِيقاً بَکْ یا مَلْتَمَسِی

۱۸۳

هزار جهد بکردم که یار من باشی
 مراد بخش دل بیقرار من باشی
 چراغ دیده شب زنده دار من گردی
 انیس خاطر امیدوار من باشی
 چو خسروان ملاححت به بندگان نازند
 تو در میانه خداوندگار من باشی
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
 اگر کنم گله ای غمگسار من باشی
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
 گرت ز دست بر آید نگار من باشی
 شبی به کلبه احزان عاشقان آیی
 دمی انیس دل سوگوار من باشی



شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لب کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشک روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی



۱۸۴

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می‌تاب اولی
چو عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست
 در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
 از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
 چون ناز کشم باری ز آن زلف بتاب اولی
 چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
 رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۱۸۵



زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
 گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
 روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
 زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
 روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
 صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
 مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
 که نهادست به هر مجلس و عظمی دامی
 گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
 که چون صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
 برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
 آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
 بود آیا که کند یاد زدرد آشامی
 حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد
 کام دشوار به دست آوری از خود کامی

۱۸۶



زدلبرم که رساند نوازش قلمی
 کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
 قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
 چو شبنم نیست که بر بحر می کشد رقمی
 بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست
 ز مال وقف نبینی به نام من درمی
 حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل
 پیاله گیر و بیا سا ز عمر خویش دمی
 طبیب راه نشین درد عشق شناسد
 برو به دست کن این مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
 به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
 بیاکه وقت شناسان دو کون بفروشد
 به یک پیاله می صاف و صحبت صنی
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت
 اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
 نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست
 به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی
 چرا به یک نی قندش نمی خرنند آنکس
 که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
 سزای قدر تو شاهها به دست حافظ نیست
 جز از دعای شی و نیاز صبحدمی



۱۸۷

سینه مالا مال دردست ای دریغا مرهمی
 دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
 ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
 شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
 در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
 اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
 رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
 آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
 عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
 خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
 کر نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
 گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
 کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی



وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
 باغبان چو من زینجا بگذرم حرمت باد
 گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
 عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
 محتسب نمی داند اینقدر که صوفی را
 جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
 با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
 در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
 پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
 کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
 با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
 می روی و مژگان خن خلق می ریزد
 تیز می روی جانا ترسمت فرومانی
 دل زناو ک چشمت گوش داشتم لیکن
 ابروی کمانداریت می برد به پیشانی



جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۱۸۹

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی

ملامتگو چه در یابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان دران ابروی دلبندست
خدا را یک نفس بنشین گره بگشاز پیشانی

ملک در سجده آدم زمینبوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی



ملول از هم‌رهان بودن طریق کاروانی نیست
 بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
 خیال چنبر زلفش فرییم می دهد حافظ
 «نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی»

۱۹۰

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
 حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
 گر از آن آدمیانی که بهشت هوسست
 عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
 تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 اجرا باشدت ای خسرو شیرین دهنان
 گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
 مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی



کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۱۹۱

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی



به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۱۹۲

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی



خدا زان خرقه بیزارست صدبار
که صد بت باشدش در آستینی
مرّوت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخو بیست

چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا پرسم

مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم یقینی



۱۹۳

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنکه رسی به خویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگاه اهل هنر شوی



۱۹۴

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بدله گوی
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

جشنید جز حکایت جام از جهان نبرد
ز نهار دل میند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت و ازگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی



ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حکمت سلیمان هرکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی



تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزّت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقة‌ها بشویم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاهاکز می تهیست جامم
اینک زبنده دعوی و ز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گهگاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی



۱۹۶

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ماکش که ز سرّ دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و منصب تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی



۱۹۷

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم

گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی



حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

۱۹۸

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهبست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

جویها بسته ام از دیده به دامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کرده ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی ناینبایی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی



سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی
 این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
 بر در میکده ای با دف و نی ترسایی
 گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
 آه اگر از پی امروز بود فردایی

۱۹۹



سلامی چو بوی خوش آشنایی
 بدان مردم دیده روشنایی
 درودی چو نور دل پارسایان
 بدان شمع خلوتگه پارسایی
 نمی بینم از همدمان هیچ برجای
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
 فروشد مفتاح مشکل گشایی
 عروس جهان گرچه در حدّ حسنست
 ز حد می برد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همّتی هست
 نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
 می صوفی افکن کجا می فروشد
 که در تابم از دست زهد ریایی
 رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 که گویی نبودست خود آشنایی
 مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع
 بسی پادشایی کنم در گدایی
 بیاموزمت کیمیای سعادت
 ز هم صحبت بد جدایی جدایی
 مکن حافظ از جور دوران شکایت
 چه دانی تو ای بنده کار خدایی



۲۰۰

مثنوی آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجایی
 مرا با تست چندین آشنایی
 دوتنها و دو سرگردان دو بی کس
 دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
 مراد هم بجویم ار توانیم
 که خواهد شد بگوید ای رفیقان
 رفیق بی کسان یار غریبان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 زیمن همتش کاری گشاید
 که روزی رهروی در سرزمینی
 به لطفش گفت رندی ره نشینی
 مگر وقت وفا پروردن آمد
 که فالَم «لاتدرنی فرداً» آمد
 چو می بینی که این دشت مشوَش
 چراگاهی ندارد خرّم و خوش
 که روزی رهروی در سرزمینی
 به لطفش گفت رندی ره نشینی
 که ای سالک چه در انبانه داری
 بیا دامی بنه گردانه داری
 جوابش داد گفتا دام دارم
 ولی سیمرغ می باید شکارم
 بگفتا چون به دست آری نشانش
 که از ما بی نشانست آشیانش



چو آن سرو روان شد کاروانی
ز تاک سرو می‌کن دیده‌بانی

مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمه‌ای و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران

چنان بیرحم زد تیغ جدایی
که گویی خود نبودست آشنایی

چو نالان آمدت آب روان پیش
مدد بخشش از آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر



چو من ماهی کلک آرم به تحریر
تو از نون والقلم می پرس تفسیر

روان را با خرد در هم سرشتم
وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرحبخشی درین ترکیب پیدا است
که مغز شعر و مغز جان اجزا است

بیا و ز نکهت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست
نه آن آهو که از مردم نفورست

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلومست شرح از بر معخوانید

مقالات نصیحتگو همین است
که سنگ انداز هجران در کمین است



فهرست کتابهای موجود انتشارات مروارید

- | | |
|---|--|
| ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد | گزیده اشعار فروغ فرخزاد |
| جاودانه زیستن، در اوج بودن / فروغ | گزیده اشعار فریدون مشیری |
| فرخزاد / دکتر بهروز جلالی | گزیده اشعار منوچهر آتشی |
| دیوان فروغ فرخزاد | گزیده اشعار سیمین بهیجانی |
| در غرویی ابدی / آثار مشهور فروغ فرخزاد / | گزیده اشعار مهدی اخوان ثالث |
| بکوشش دکتر بهروز جلالی | گزیده اشعار فرّخ تمیمی |
| آخر شاهنامه / مهدی اخوان ثالث | گزیده اشعار نیما یوشیج |
| زمستان / مهدی اخوان ثالث | گزیده اشعار حمید مصدق |
| ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم / مهدی اخوان | گزیده اشعار نصرت رحمانی |
| ثالث | گزیده اشعار م. آزاد |
| از این اوستا / مهدی اخوان ثالث | گزیده اشعار پروین اعتصامی |
| ارغنون / مهدی اخوان ثالث | گزیده اشعار احمد شاملو |
| ناقوس / نیما یوشیج | گزیده اشعار منوچهر شبیبانی |
| شهر شب، شهر صبح / نیما یوشیج | گزیده اشعار علی موسوی گرمارودی |
| از نیما تا بعد / به انتخاب مجید روشنگر | گزیده شعر گیلان به اهتمام پنجهای |
| از نیما تا بعد ۲ / گزیده‌ای از شعر امروز / | گزیده غزل حافظ / بهاءالدین خرمشاهی |
| شمس لنگرودی | نگاهی به شعر اخوان ثالث / عبدالعلی دستغیب |
| از زبان نیما تا شعر حجم / یداله رویانی | نگاهی به شعر نیما یوشیج / محمود فلکی |
| از سکوی سرخ / یداله رویانی | نگاهی به شعر فروغ فرخزاد / دکتر سیروس |
| وصف گل سوری / منوچهر آتشی | شعبا |
| ترانه‌های جاده‌ابریشم / میرزاآقا عسگری (مانی) | نگاهی به شعر سهراب سپهری / دکتر سیروس |
| گزیده کاریکلماتور / پرویز شاپور | شعبا |
| تنها زمان زندگی / حسین پیرتاج | به سراغ من اگر می‌آید. تحلیلی از شعر سهراب |
| آفرین فردوسی / سی‌قصه از شاهنامه فردوسی | سپهری / منصور نوربخش |
| دکتر محمدجعفر محبوب | باغ آینه / احمد شاملو |
| خاکستر هستی / دکتر محمدجعفر محبوب | قطعات / احمد شاملو |
| فرهنگ اصطلاحات ادبی / سیماداد | آیدا، درخت و خنجر و خاطره / احمد شاملو |
| تاریخ ادبیات ایران / ادوارد براون / فتح‌اله مجتباتی | دشنه در دیس / احمد شاملو |
| نیمه اول (از فردوسی تا سعدی) | حافظ شیراز / به روایت احمد شاملو |
| تاریخ ادبیات ایران / ادوارد براون / غلامحسین | درها و دیوار بزرگ چین / احمد شاملو |
| صدری‌افشار نیمه دوم (از فردوسی تا سعدی) | یک هفته با شاملو / مهدی اخوان لنگرودی |
| | تولدای دیگر / فروغ فرخزاد |

تاریخ ادبیات ایران / ادوارد برون / دکتر
بهرام مقدادی / از صفویه تا عصر حاضر
اوستا (کهن‌ترین سرودهای ایرانیان) / دکتر جلیل
دوستخواه

شعر و سیاست / ناصر پورنقی
عبور از متن برهوت / مجید روشگر
۵۱ داستان طنز از ۴۰ نویسنده / عمران
صلاحی

زندگی مادام کوری / پری کیانوش /
می‌توان فراموش کرد؟ هانس کخ / پرچهر معتد
گرچی

باد غرب باد شرق / پرل پاک / فرحناز خمسه‌ای
ستون آهین (۲ جلد) / تیلور کالدول / علی اصغر
بهرام‌بیگی

خاکی و آسمانی (۲ جلد) / دیوید وایس / علی
اصغر بهرام‌بیگی / (سرگذشت موزار موسیقیدان)
مرغ خار (۲ جلد) / کالین مک‌کالو / طاهره
صدیقیان

دل‌باختگان / الیزابت کابلی / علی اصغر بهرام‌بیگی
کالیگولا / آلبر کامو / شورا نگیز فرخ

در قلمرو هنر، سینما و تئاتر

تاریخ تئاتر جهان جلد اول / اسکار براکت /
هوشنگ آزادی‌ور

تاریخ تئاتر جهان جلد دوم / اسکار براکت /
هوشنگ آزادی‌ور

تاریخ تئاتر جهان جلد سوم / اسکار براکت /
هوشنگ آزادی‌ور

چهره در چهره / اسماعیلی
فصیحی در سینما / پرویز شفا

تبریکات (مجموعه طرح‌های رنگی) اردشیر
محض

برنولت برشت / رسول نجیبی
از دواخ آقای می‌سی‌سی‌پی و ملاقات با بانوی
سالخورده / فردریک دورنمات / حمید سمندریان
نامه‌های وان‌گوگ / رضا فروزی

در قلمرو دانش برای همگان

هیچکس کامل نیست / دکتر هندری وایزینگر /
پرچهر معتد گرچی

مفهوم ساده روانکاری / زیگموند فروید /
فرید جواهر کلام

جادوی فکر بزرگ / دکتر د. دشوارتز / ژنا
بخت‌آور

فرهنگ تعبیر خواب / تام چت / فرید
جواهر کلام

چگونه حافظه خود را تقویت کنیم / دکتر
وینلندز / شمس‌الدین زرین‌کنک

لبخند زندگی / دکتر پی‌پرواشه / دکتر مرتضی
آجودانی

راهنمای پزشکی، برای کودک شما / دکتر
چارلف / شاهین خزعلی

در قلمرو علوم اجتماعی، مذهب

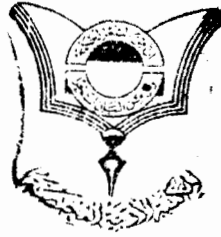
دانشنامه سیاسی / داریوش آشوری
روانشناسی اجتماعی / دکتر آن ماری / دکتر

سید محمد دادگران

مبانی ارتباطات جمعی / دکتر سید محمد
دادگران

تاریخ عقاید و مکتب‌های سیاسی / پروفیسور
موسکا / دکتر شهیدزاده

انقراض سلسله صفویه و ایام استیلای افغانه در
ایران / لارنس لکهارت / مصطفی قلی عماد



در قلمرو آموزش زبان خارجی

روش نو در آموزش زبان فرانسه دکتر محمد تقی غیائی
فرهنگ اصطلاحات زبان فرانسه دکتر محمد تقی غیائی
فرهنگ مکالمات زبان فرانسه دکتر محمد تقی غیائی
کلید زبان فرانسه دکتر محمد تقی غیائی
دستور زبان فرانسه دکتر محمد تقی غیائی
فرانسه گام به گام در ۴ جلد / دکتر محمد تقی غیائی

در قلمرو سایر علوم

نمونه گیاهی آر. اف. لیندون / دکتر احمد مجد - مهندس عبادی
زیست شناسی گیاهی / د. ژبرت ژ. کی. رولان
دکتر احمد مجد / دکتر مه لقا قربانی



اسرار فرارید

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران
صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
تلفن فروشگاه: ۶۴۶۷۸۴۸
تلفن دفتر: ۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۴۱۴۰۴۶

وضع بشر / آلدوس هاکسلی / اکبر تبریزی
انقلاب صحرا / دکتر محمدرسلول گلشن
هنر عشق ورزیدن / اریک فروم / پوری سلطانی
بحران روانکاوی / اریک فروم / اکبر تبریزی
بنام زندگی / اریک فروم / اکبر تبریزی
آیا انسان پیروز خواهد شد / اریک فروم / عزت اله فولادوند

گریز از آزادی / اریک فروم / عزت اله فولادوند
انقلاب امید / اریک فروم / مجید روشنگر
فرهنگ آموزش در چین / دکتر د. شیخاوندی
آفریقا باید متحد شود / قوام نکرومه / رام کوپال / اسماعیل دولتشاهی

آئین بودا / هانس ولفگانگ شومان / ع پاشائی
بودا / گزارش کانوف پالی / ع پاشائی
دونامه / خلیل ملکی
سپین من کنگو / پاتریس لومومبا / فریدون گرگانی

در قلمرو مدیریت

تجزیه و تحلیل سیستمها و روشها در مدیریت / دکتر منصور / منصور کیا
مدیریت فرهنگ سازمان / استانی دهبیس / دکتر ناصر میرسپاسی و پریچهر متمد گرجی
رفتار سازمانی / موده گریفین / دکتر مهدی الوانی
دکتر غلامرضا معمارزاده